

قهرمان‌ها فرو کرده است و ناکامی این نه در جای خود بودن را قطره قطره بکام صحنه ریخته است. صرف نظر از خود نصیریان و آن پیشکسوتیها (باحوانمرد) و نیز صرف نظر از سلحشور و نصیریان بازیها (در آلونك). و بهر صورت دنیای نمایش و نمایشنامه‌نویسی حالا دیگر دنیائی شده است حسابی رها شده از نوشین مآبی و دراماتیک بازی هنرهای زیبا. با عرض و طولی و کیایی و حریفان برومند و حرف فراوان و دعویها. و در چنین وضعی خجسته خانم سخت باید مواظب خودش باشد. که من طالع خجسته‌ای برای نمایش می‌بینم.

جلال آل احمد

۱۱ آبان ۳۳

نگاهی به «افول»

نمایشنامه در پنج پرده

نوشته‌ی اکبر رادی

حرف از «سپیده‌دمی» است و «بیلچه‌ئی خون‌آلود» و «مرگی هولناک» و «نگاه نگران» مردی «کنار پنجره» و «مسافرت ناگهانی» همان مرد، وشك شك به آنکه رفته، چه دستپاچه. و آن «نگاه»، چه مخفی. و آن «بیلچه»، چه خون‌آلود. و برگشتی به صدا، و دفاعی ساکت.

آدم محکومیت آن مرد حتمی است: جنایت با دستهای غیر...

در اینجا مردی که «پاگون از روی کول امنیه» میکند، مردی که معتقد است: «— آنها [نارستانیها] سرنوشت‌شان توی دست منست. کافی است سرشان را بالا بگیرند، تا خوشبختی آنها را ترک کند.» و يك وقت، تنها بخاطر يك خانه پوسیده‌اش ته يك خیابان کج درآمده، یعنی «غلامعلی کسمائی» مالک ۵۰۰ جریب زمین و، و، و.. در شرایط ناباوری مورد شك و قضاوت «فرخ» برادرزاده‌اش قرار میگیرد: «— من نمی‌توانم آن بیلچه خون‌آلود، مسافرت ناگهانی شما در آن سپیده‌دم، آن مرگ ظالمانه را..»

بله.. او نمی‌تواند هیچیک از اینها را — سوای عمویش — فراموش کند: «— حس میکنم به دستهای من، يك لخته خون چسبیده.»
عدل در اینجا است. فرخ به عمویش پشت میکند. و در این برگشت «انگشتر»ی پرت میشود.

کسمائی میماند و دخترش، و حرفی دردناک: «— من مثل يك بچه یتیم

می‌توانستم از گردهات کار بکشم . می‌توانستم يك انبار نمناك بدبو را بهات بدهم
که اول جوانی پاهایت ورم کند .
و تأسف ، تأسف : « — می‌توانستم برای همیشه توی چشمهایت نگاه
نکنم . »

۲
فرخ از آنطرف سیمها برمیگردد . از يك بن بست : « مثل اینکه زندگی
را از زیر پای من کشیدند . » او بهانه‌ایست برای ستیز : « — الان يك چیز در
حال وقوع است . » انگشتی است به يك دمل پخته : « من برای شما يك فرصت
هستم . »

گرم وپی گیر . او بجهانگیر می‌پیوندد : به مردی تنها و صمیمی ، با
اندیشه‌های انسانی و آرمانهای نو و تعهداتی شگرف در مقابل روستای «نارستان»
و سوگندی عجیب که به تحریم روابط زناشوئی تا لحظه‌ی آخر می‌انجامد .
فرخ — [شیفته] يك حلقه‌چاه آرتزین، سخن‌رانی در اتحادیه‌توتونکاران ..
ساختمان مدرسه ..

جهانگیر — من فقط به احتیاجات مردم پرداختم .
با اینهمه وی سخت مأیوس و از روستای «نارستان» ناراضی است :
« — گوش کنید (صدای سنج و فریاد های مذهبی از دور*) برای آنها حقیقت
دیگری وجود دارد . آنها از راه همدردی با مردان بدبخت تاریخ به سرنوشت
خودشان ضجه میزنند . »

او فرخ را می‌پذیرد . و این پذیرش است سخت ، اما غیر همه جانبه :
مرسده زنش ، او را برحذر میدارد ؛ و عماد ، پدر زنش ، با ونهییب میزند .
و چهره‌ی برزخی از «کسمائی» نشان میدهد : « — دارم فکر میکنم این پسره
چطور جرأت کرده اینطرفها آفتابی شود . »

و چهره ترسیده‌ئی از خودش و حرفی از يك ضربه احتمالی : « — باید
منتظر باشیم يك رعد این بالا بیفتد و خانه‌ی ما را به لرزه درآورد . » از این پس،
روابط بین عماد و جهانگیر که تیره بوده ، تیره‌تر میشود . عماد ، تندخو و
پرخاشگر ، در مقابل خواسته‌های جهانگیر و فرخ و «میلانی» مدیر مدرسه
میایستد . و با نقشه و هدف آنها که : « — عمده ساختمان يك مدرسه است باش
کلاس» مخالفت میکند . چه او از کسمائی بیم دارد : « — تو هنوز کسمائی را
نمی‌شناسی . او کسی است که توی رشت به خاطر يك خانه پوسیده‌اش تهيك خیابان
کج درآمده»

اعتراف به بیم : « — او می‌تواند برای ما دردرس درست کند.»

* صدای سنج و فریادهای مذهبی در تمامی طول پرده‌ها باستانای يك صحنه از
پرده‌ی پنجم ، لحظه‌ی پایان ، [لحظه‌ئی که مرسده سینه‌ریزش را با همان نقش مقس ،
[قران] بخودش می‌فشد .] آینه خشن و بیرحمی است که روستای نارستان را تصویر و مصرانه
در حماقت مردم آن مبالغه میکند .

علت بیم : « نهری که زمین های ما را مشروب میکند از املاک او رد میشود . »

ویک سؤال : « اگر او جلوی آب را بگیرد ..؟ »
اما نقطه‌ی تأثر ، شك ، نگرانی و تندخوئی عماد را بیشتر می‌توان در تنهائی دخترش و روابط موجود بین مرسده و جهانگیر جست : « بینم شماها توی این سه سالی چه کردید . روزهای اول میگفتم به‌درك دختره خوشبخت باشد ، آنهای دیگررا یکجوری میشود کنار آمد . »
او دست کم میخواهد بداند آیا : « توی این خانه به‌امیال کسی رسیدگی میشود ؟ »

پرده‌ئی نیست . می‌شنود : مرسده نمیخواهد شوهرش را بابدنش دوست داشته باشد . تصویر مرسده در اینجا جذاب و پرگذشت است . اما عماد نیز حرفی دارد : « پس جواب مرا بده ، آن چیزی که این رابطه‌ی قلابی را باید محکم کند ، کجاست ؟ بچه‌ات کو ؟ او ترا دم پنجره غال گذاشته رفته آنجا دارد باز زمین های من لاس میزند . »

اما مرسده باور نمیکند که کنار پنجره دارد زنگ میزند . فقط هوای باران میکند و گریه . با اینهمه وی همچنان تنه‌است و شاید دست نخورده ! برای او هرچه هست کنایه است و تحقیر : « اما تو لحن مثل دخترهای سی پنج ساله شده ! »

حتی از آنکه با او از يك پستان شیر خورده : فرنگیس : « - تو خوشبخت نیستی . درست است ؟ جسمت هرگز آن انبساط لازم را پیدا نکرده . بهمین جهت سعی میکنی برای خودت يك محیط روحانی درست کنی ! »
چه میتواند بگوید ؟ هیچ . جز گلایه : « - پنجاه فرسنگ راه آمده‌ئی که این حرفها را به‌ام بزنی ؟ »

و حرفی با جهانگیر اینکه داشتن يك بچه چه ربطی به مبارزه او دارد ؟ می‌شنود : او نمیخواهد صبح که از خانه خارج شد نیمی از دل‌بستگی هایش را در آن بگذارد .

۳
حرف از فرخ بود ، و اینکه به جهانگیر می‌پیوند و میلانی مدیر مدرسه و « پسرکی » با اسم « آریا » و پیشنهاد همکاری به مرسده بوسیله میلانی مدیر ، و حرف اینکه مدرسه را بکوبند و از نو بنا کنند و حرف کمبود معلم و نداشتن زمین کافی :

فرخ : عمده ساختمان مدرسه است با شش کلاس .
و حرفی از روسو : آموزش در هوای باز و پیشنهاد آریا : اینکه حیاط مدرسه بقدر کافی باز است و بدنیت میانش را يك تیغه دیوار بکشند .
و مخالفت و تهدید ضمنی عماد : « مدرسه توی ملك منست . اگر حرارتی نشان ندهم .. »

و کنایه‌ئی [نچسب و قلمبه] به جمع ، و ایجاد يك سوء تفاهم : دلخوری
میلانی و دخالت فرخ و پرخاش عماد :
«همینقدر خیلی گندی تو میلانی ! راه میافتی میائی خانهدی من وزبانت
را هم برای من دراز میکنی.»

۴
دکتر شبان : «- نگاه کنید . هوا مثل حریر است . حیف نیست این
هوا را با مسائل جدی آلوده کنیم؟» و يك «بغلی» . جالب است . گیلاس‌ها
حرف میزنند : شبان :

«- توی همین هوا بود که من ذره ذره پوسیدم .» فقط گیلاس آریاست
که هیچ نمیگوید ! میلانی :

«- دکتر جان .. شواپترر شهید ، ساقی ، يك پسته !»
شبان : «- من بی آنکه خم به ابرو بیاورم سرنوشت خودم را تحمل
کردم . فقط بایک تبسم . درست موقعیکه سخت‌ترین لحظه‌ها از کنار من میگذرند
و شیارهای خودشانرا روی پوستم باقی میگذارند .» و آنگاه شبان میرود ، و
گفتگوی کوتاهی درمیگیرد :

فرنگیس : - حیف ..

فرخ : - کمی زیاده روی کرده بود .

میلانی : - الکل زیادش احساسات را تحریک میکند .

فرنگیس : - این وظیفه دوستانش است که نصیحتش کنند .

چرا حیف ؟ : این گفتگوی کوتاه دکتر شبان را می‌شکند . نه ، او را
نمی‌شکند . آنهای دیگر را می‌شکند . فرخ را ، فرنگیس را ، میلانی را .. و اینکه
توانسته‌اند حرفها و حالات دکتر شبان را صمیمانه بفهمند . و کهرا «نصیحت»
کنند !؟

۵

کسمائی می‌آید فرخ را ببرد . بادستی که هرگز فشرده نمیشود :
«- فقط دستت را بیار جلو . آن دستی‌را که هرگز نگذاشتم سختی
ببیند .» و خشکش میزند : «- نمیدانم آنها چه زهری توی قلبت ریخته‌اند که
اینطور سراسیمه شدی . تو دیگر آن فرخ سابق نیستی ..»

بله ، نیست . او روزهای دیگری هم داشت : «- روزهایی که هوا سرد
بود و ما و نیزه‌ها ، زیر باران مانده بودیم .» سخت و وحشت‌زا : «- روزها ،
در آن ساعات کند و بی‌رحم ، که انسان از خدا و هرچیز دیگری خالیست ما مثل
زنهای فاحشه ، توی راهرو چندک میزدیم و آن‌ها ، برای کشتن روح‌مان مبتذل
ترین آهنگ‌های نیروی هوائی را پخش میکردند .»

فرخ دست نیافتنی است . کسمائی برمیگردد . تنها . باسرکوفتی برای
عماد ، و دشنامی برای جهانگیر :

«- عماد ، عماد فشامی ! تو اینقدر مفلوک شده‌ئی که هر بی‌سروپائی،

از گرد راه رسیده ، يك توسری بهت زده . اما من نمیگذارم .»

۶

میلانی میآید ، با سه کیلو زیتون ماری برای مرده ، و گلایه‌ئی از عماد ، و حرفی از دفتر یادداشت ، که جا گذاشته بود . * و اینکه : «خودم را خیلی تنها حس میکنم .» و شیفته کسی است که : «يك شباهتی ، يك شباهتی به شما [مرسده] داشته باشد .»
مرسده ناباور حرکتی نمیکند .

میلانی : - کجا ..؟

مرسده - میروم آن کوزه را از همان بالا برای شما پرت کنم .
اما این فقط يك سوء تفاهم بود . حرف از فرنگیس است . و دیرپسندی او . و التماس ، میلانی ، با آنهمه «اشرافیت روحی» و «تمدن داخلی» که در خودش سراغ دارد ! میلانی [همچنان زانورده] التماس میکنم . روی مرا زمین تریید . بهیچکسی و تنهائی من رحم کنید !
این «نقطه ضعف» تنها به چشم عماد نیست که بطور ناغافل میاید . چشمگیر ماهم هست .

۷

فلسفهی مهندس جهانگیر معراج :

«- زمین پراز مردان بی امتیاز است . مرگ چبری نیست که من از آن پرهیز کنم . من از مرگی میترسم که مرادست خالی غافلگیر کند . مرگ کوچک ...»
با برداشتی از : (صدای طبل و سنج و فریادهای مذهبی)
«- این صدای ضجه مردم نارستان است.»
«- مثل اینکه آسمان هم از آنها بریده .»

در برخوردی با عماد : «- زمین چیز پرافتخاری نیست . آن چیزی که بهاش عظمت میدهد ، يك تکه عضله‌ی گرم است که توی سینه‌ی شما میزند .»
و آنچه که باید بکند : «وظیفه من خراب کردن است . اولین قدم بسوی کمال .»

اما ، می‌شنود : «- پس بگذار حالیت کنم . اینجا نارستان است . از تو گنده‌ترهایش ، خیلی‌ها ، آمدند وزه زدند و آرزوهاشانراهم قاتی خیلی چیزها ، گذاشتند زیر سنگ.»

وسعت یکباره «افول» در همین جاست . کافی است نارستان وسیع بشود . این آرزوهای بخاک شده برای من آشناست .

«افول» با جزر و مدی آرام پیش میرود . مثل مثنی سنگین ، باز و بسته میشود . آنچه آنرا میسازد مسائل عاطفی و خانوادگی است . و آنچه بدان معنی برتری میدهد ، آرزوی بهزیستی است ، يك بهزیستی اجتماعی :

* ۴۷۰ جلد کتاب درحال پوسیدن دارد ، خاطرات می‌نویسد ، و «سخن» میخواند !

اما هنوز مدیر يك دبستان سه کلاسه است !

«به من اعتماد کنید ، زمین باز هم بارور میشود .»
 «و ته بوی ساقه های برنج توی کومه هاتان می پیچد .» اما این لحظه های باز ، لحظه های مد ، لحظه های وسعت ، زودپا و بی دوام و تحت الشعاع مسائل عاطفی و خانوادگی است : نارستان دوباره حدودی می یابد : تکه ئی از یک سرزمین ، با همان مدرسه سه کلاسه ، پرچین و پزشک و میلانی و سبوی زیتون .. و حرف عماد اینکه به کسمائی «قول شرف» داده فرخ را برگرداند . و جهانگیر برای جلب اعتماد عماد هم که شده ، باید این «فرصت» را از دست ندهد .

۸
 برگشت مجدد کسمائی و پیشنهاد «حل بعضی از مسائل در یک محیط دوستانه» به جهانگیر : «چرا نمیخواهید یک زندگی آرامی برای خودتان بکنید . چه کسیرا دارید . پول ، جوانی ، یک زن واقعاً محترم . دیگر چه میخواهید ؟»

و آشتی ناپذیری جهانگیر : «زمان ما زمان نزع شما است !
 و یک مد دیگر . گسترش .. گسترش : «بترسید از اینکه زمین از سیاهی بگندد و آنها بارقص کیفر بجان خیابانها بیفتند .»
 کسمائی - شعار بچگانه ..
 و حرف آخر او : «سیمهای خاردار باید از زمین های ما برداشته شود : $600 = 450 + 150$ یعنی نارستان»
 زیر سلطه ی کسمائی . نقداً .

۹
 آه :
 «در نارستان آدمها نم کشیده اند و خورشید چوبی است .
 جهانگیر در لحظه ی یأس و اولین نقطه ی ضعف : «فرخ برگرد !
 و تشدید همان نقطه ی ضعف [لحظه ئی که دکتر شبان بانفش یک دهاتی بخانه ی او می آید.] در اعتراض جهانگیر و ترس اینکه مبادا آن مرد [دهاتی] بمیرد . * که عادلانه نیست ، و پرخاش آن دو نسبت بهم ، حاکی از یک درهم گسیختگی درونی است : «اما از وقتی که شما به نارستان آمده اید ، هولناک ترین مرگ هارا با خودتان آورده اید .»

چه وقتی دکتر شبان شخصیت روشن نمایشنامه ، باهمه ی بی طرفی ، و «بیزاری» ئی که از «همه ی ضعفها» دارد ، آنچنان جهانگیر را قضاوت کند ، در واقع چندان امتیازی به کسمائی مالک که جهانگیر را «ریشه ی همه ی بدبختیها» میداند ، ندارد . حال آنکه اینطور نیست . در او برتریت چشمگیری هست :
 «ما هیچیک آدمهای خوبی نبوده ایم .»
 قضاوتی همه جانبه و درخور توجه .

۱۰

* این انتقاد بیشتر متوجه لار آقای رادی است تا جهانگیر و شاید شبان .

سند دیگری از محکومیت کسمائی : آن نعش ، و این شورش :
مادر آن دهاتی [درعالیترین لحظه‌ی مدی و گسترش افول :] دهش را
بستند چون صدایش از [صدای] همهی شما قشنگتر بود .
پرخاش مردم و حرفی از تقاص .

جهانگیر در لحظه‌ی تهییج با پیامی ضمنی : « - درزیر این لباس‌های
کهنه ، قدرت هولناکی نهفته است ، که فقط باید با عقل رهبری شود . »
و باز دمی فلسفی :

« - زمین عبوس است . و هوائی که ما را احاطه کرده عادلانه نیست .
و بشرتی محدود : « - من بار دیگر بشما وعده میدهم .
لحظه‌ی جذر : « وعده روزهایی که در نارستان مدرسه ما بدرخشید .
لحظه‌ی مد :

« - وعده‌هایی که هر دفعه از ما [مردم] يك سرخون آلود گرفت .
مادر آن دهاتی : - تو [دکتر شبان] زندگی او را باو برگرداندی .
و فریاد : « - معجزه . توی این خانه معجزه شد . مدرسه باید بالا
برود . زیر همین باران . ما حاضریم . »

۱۱

عماد : « - اینکه می‌نویسید سند واگذاری املاک منست . »
میلانی نمیخواهد بنویسد . دفتری جا گذاشته . حاوی خاطرات ... آمده
آنها بگیرد و برود . اما عماد شرط میگذارد : میلانی سرباز میزند . و دفتر را
می‌قايد [خیلی بد] عماد تهدید میکند . و از آن لحظه حرف میزند : با مرسته ،
آنجا ، زیر آن درخت ، که زانو زده بود . و میلانی تسلیم میشود . می‌نویسد .
عماد : « - حالا لبخند بزنید . خیال کنید هیچ اتفاقی نیفتاده . »

۱۲

صحنه تهیه سند جهت واگذاری به کسمائی ، طبیعی نیست . تشریفاتی
لازم دارد . دفتری ، دستکی ، دنیکی ..

ونشخوار کلماتی کهنه و زنگ زده که سالهاست مثل اشباح درخشت خشت دفتر
های خشتی هر «دفترخانه» آرام گرفته ! و تازه لزومی به تهدید میلانی نبوده .
چه عماد می‌توانسته آنها بیصدا ، در خارج تهیه کند . و اشکال دیگر اینکه ، امر
تهیه سند بوسیله میلانی ، در نظر فرخ و جهانگیر يك «خیانت» تلقی میشود . ما
برای این واژه ، معانی بزرگتری تابحال داشته‌ایم . و دیگر اینکه : موردی برای
شك فرخ نیست : طوری نشده . کسی دست به تهیه سند ، برای عماد جهت کسمائی
زده ، خوب بزند . خائن است ؟ پس دفترخانه‌ها هم با آن معاملات ملکیشان بله؟
باری ، نحوه‌ی انتقال مهم نیست . خود انتقال مهم است . و عمل آنکه منتقل
میکند . در اینجا نگاه برزخی اگر هست بیشتر باید متوجهی عماد بشود . نه
میلانی ، یادکتر شبان و ..

جهانگیر هم در این مورد حرف بی‌موردی دارد : « - چه دلیلی دارد
که يك دفعه سوء ظن پیدا کردید .. »

تا اینجایش مثلا درست . اما بعد: «- آنهم نسبت به صدیق‌ترین افراد ما..»
این حرف کلی حزبی است و بد :
«صدیق‌ترین افراد ما !»
فرخ میرود . برای همیشه .

۱۳

دیگر زمینی در کار نیست . و نیز مدرسه‌ئی . هرچه هست با کسمائی است
و زیر سلطه قدرت او :
«- من به جرم نمک شناسی دیشب‌تان [مردم] سقف قهوه‌خانه‌ی شما را
برمیدارم .»
و برمیدارد . نارستانها چه میکنند ؟ هیچ ! سند واگذاری املاک را
توی دست کسمائی می‌بینند و به جهانگیر پشت میکنند .

۱۴

به تسلیم عماد بیاندیشیم . اینکه چرا میدان را خالی کرد ؟ و هرچه داشت
فروخت : «- سه سال است که من از تهدل نخندیده‌ام .»
میشود باور کرد . و یا :
«- شاید این وسیله‌ئی بشود که تو بخانه‌ات برگردی .»
صادقانه حرفی است . چه عرصه‌را براو از نقطه نظر مسائل خانوادگی ،
تنگ کرده‌اند . با اینهمه «اگر يك روز بروم يك دستم برای او [مرسده] از خاک
بیرون است .»
آه ، عماد تبرئه میشود .

۱۵

دکتر شبان : «- میلانی خودکشی کرد .»
مرسده - پریشب برای مایک سبو زیتون آورد . چطور ممکن است .
دکتر شبان - او هنوز وجود دارد . آنجا روی تخت . يك بدن خوشبخت
افتاده . بايك میچ بریده . و يك قلمتراش ..»
و اتاقی که هنوز عذب مانده بود .
مثل اینکه زندگی‌اش را صدا میزد .
پشیمان شده بود .
ضربه .. ضربه :
«این ضربه از طرف کی بود ؟»
نگاه‌ها متوجه عماد میشود .
وحشت عماد و فریاد او . ناگهانی :
«آهای گدا ! گدای مادر قحبه !»
وانت دم جاده است ؟
دیگر بودن من در اینجا فایده ندارد .
میرود . کوکب هم . گداهم . و لحظه‌ئی بعد : شبان هم . فرنگیس هم .

آریا : - حالا چه تصمیمی دارید ؟
جهانگیر : - افکار من فلج شده .
(آریا هم .)

مرسده : - بمن پناه بیار . تو نمیدانی يك مرد شكست خورده چقدر با شكوه است .

جهانگیر : من نتوانستم آنها را از تاریکی دریاورم .
جهانگیر هم . تنها مرسده میماند .
در شلوغی آن صداها و .. توسلی مشكوك و .. پرده .

حاشیه : گدا ، كوكب ، میرآقا ، طی این بازی يك زندگی ضمنی دارند : ضمنی و كوچك .

تذکار :

فرنگیس : - اینجا چقدر ساکت است .
آدم صدای پشه‌ها را از بالای درخت می‌شنود .
عماد : - آه چه تاریکست اینجا .. آدم نفسش بند میاید .
كوكب : - توی این خانه لعنتی دارم دق میکنم .
گدا : - فوقش مرا باخودش ببرد خانه شاگردی اش را بکنم .
نارستانی‌ها : - ما در این گوشه زمین فراموش شده‌ایم .
آریا : - حقیقت چیزی جز گوشت شکنجه دیده من نیست .
جهانگیر : - افکار من فلج شده .
دکتر شبان : - هیچیک از ما آدمهای خوبی نبوده‌ایم .

شخصیت‌ها :

درب‌گزیدگی جهانگیر حرفی نیست .
عماد - جالب و طبیعی . فقط تسلط وی بر جهانگیر و اهانت‌هایش به او :
«میدانی داماد سرخانه یعنی چی ؟ یعنی آدمی که طبعش گدا مانده .»
بطور علنی ، منطقی نیست . به شخصیت تأتری جهانگیر لطمه میخورد .
همینطور به موقعیت شغلی وی .
یکی هم اینکه ما ناگهان متوجه میشویم ایشان [عماد] سواد که هیچی ، اصلا امضاء هم ندارند . با آنهمه حرفها . بدشد .

فرخ : میشود گفت مسئله‌ایست .

نبض و سکان افول . او جالب و تأیید شدنی است . فقط موضوع «پناهندگی» وی طبیعی نیست : «شما بپناه دادن من ..»

«پناهندگی» معنی ندارد . «همکاری» باز يك حرفیست .

فرنگیس : فاصله‌ئی با واقعیت ندارد . او بعضی چیزها را بشکل جالبی قضاوت میکند : « او [عماد ، پدرش] بعد از سی سال دوزندگی حس میکند

که دارد متلاشی میشود . بدانگی هائی که میکند خودش نشانه‌ی این حالت است .
با اینهمه آنجا که میگوید : « میدانم ، من آنقدر «امل» نیستم که خودم
را برای اینها [فرخ] بگیرم » به تصویر «نو»ئی که نویسنده از فرخ چندجا ارائه
میدهد ، لطمه میزند .

مرسده : تأیید میشود . تنها ، مهربان ، کم حرف . فقط آنجا که سینه‌ریزی
به‌وی هدیه میشود ، بانقشی از قرآن : « یعنی تو خودت باین چیزها عقیده
داری » اش را بدمیاید ! چه این صراحت آنهم با لفظ «چیز» زیننده‌ی وی نیست .
دکتر شبان : شکسته‌ئی است بگوشه‌ئی پرت شده . خودش جائی و خانواده‌اش
جائی . تنها و محترم طبیعی و دوست‌داشتنی . میلانی را با اسم کوچکش صدا
میزند و مرسده را بفرانسه قلقلک میدهد . اشکالی که براو وارد است ، اینست :
۱ - دوستی با جهانگیر باو زیننده‌تر است تا میلانی .. ۲ - بغلی‌اش را بیخود
توی بغاش گرفته و بیش از یک بار درنمی‌آورد که روشن بشود ! *

آریا : گوشه‌گیری بخدمت فرهنگ درآمده و شخصیت برگشته و بقولی
« جغد مانند » ، که نه دودی است و نه شبگرد . پس‌رکی بایک گمچ کوچک لوییا ،
که از حضور فرنگیس « یک دنیا عذر » میخواهد ، و به جهانگیر خیلی تمام
رسمی میگوید : « خواهش میکنم شما تشریف نیاورید . » و می‌رود که در پرده
پنجم بگوید :

« شاید یک روز در مقابل خیلی چیزهای بدیهی * * * زانو بزوم . »
و بگوید که تابحال به پولهایش فرع می‌سته ، و آنرا چیزی در ردیف
زدن چاه و ساختمان مدرسه و سخنرانی و ، و ، میدانسته ، قضیه مادرش ، و اینکه
میگفته پیر و ناخوش بوده ، دروغ بوده و میلانی احمقی بیش نبوده و آنوقت
که « از حماقت لبریز میشده ، می‌آمده پیش او ، تا از بهترین لحظه‌هایش بارگیری
کند » می‌بینیم که او [آریا] با احساسات ما بازی خطرناکی میکند . در اینجا
ما به مراسم تدفینی می‌رویم بی‌آنکه مرده‌ئی در کار باشد . او [آریا] در حین
اینکه با ما می‌گیرید ، بما می‌خندد ! او پس‌رکی دوگانه و ساختگی با مادری
ساختگی !

بگذریم . حرف من اینست . آریا دیر شکل گرفت ، در طی چهار پرده ،
ردپائی از او نیست . و نیز نشانه‌ئی از آن‌گونه اندیشیدنش .
با اینهمه او گاه خوش میدرخشد : « حقیقت چیزی جز گوشت شکنجه
دیده من نیست . »

و یا : « همینکه آن اتفاق بیفتد ، از اینجا می‌روم . می‌روم و نکبتی
که زندگی‌ام را گرفته ، بایک خمیازه از تنم درمی‌کنم . »
آریا شخصیت چشمگیر اما مشکوکی است .

* من به «بغلی» او مشکوکم . آن یک حقه بود . مشروب کم‌آمده بود ، نویسنده

تردستی کرد !

* * * تعارف از بدیهیات نیست ؟

میلانی : بین شخصیت های جدی «افول» سخت کوچک و معمولی است. همینقدر دربرخوردی بین او و مرسده و جهانگیر : وقتی او میاید جهانگیر می رود ، و وقتی او حرف میزند ، مرسده بمساعتش نگاه میکند . پس آیا میلانی یک شخصیت ساختگی است یا نویسنده او را اینطور ساخت ؟ بعقیده من میلانی پس از خودکشی اش است که معنی میگیرد . او رماتیک بود . متأثر شدم .

گدا : همدردی مرا برانگیخت .

کوکب : گربه بی گربه ، جالب .

میرآقا : با دو چرخه اش جالب است . فقط آنجا که از کسمائی [لحظه ای برداشتن سقف قهوه خانه] میخواهد نقل قول کند ، بنظر میرسد که نفس دارد بند میاید . [اتفاقاً همینش طبیعی است.] با اینهمه کاش هیچ نمیگفت . گفت ، بد شد .

گلدانه : زائد .

کسمائی : طبیعی و جالب تصویر شده . محکومیتش حتمی است . دودی که بچشم همه می رود .

افول کنایه ای از یک جرقه بود . جنبشی که فرونشست . صدائی در تاریکی . و سکوت .

و اما افول : یک طلوع است . و سکوت هرچه بیشتر حضرات ، احترام انگیز است ! توطئه ای در کار نیست : لحظه ای «طلوع» را در لطافت «سکوت» بیشتر میشود حس کرد و فهمید !

حاشیه : افول زیر چاپ بود . به «اکبرخان» نوشتیم : «خیلی دلم میخواهد «افول» ترا ببینم !» نوشت : «هنوز خیلی مانده «افول» مرا ببینی!» چطور بود ؟

محمود طیاری

رشت - زمستان ۴۳

یک نامه :

... اولاً نمایشگاه رسمی بود و پذیرائی روز افتتاح مرتب . بین ساعت ۳ و نیم و ۵ و نیم یعنی پیش از آمدن مدعوین ، جراید دعوت شده بودند و مشروب فراوان ولی از جراید کسی نیامد ، اعضاء و کارمندان انجمن دوستداران وانجمن ایران و امریکا بودند و صحبت های معمول . ۵ و نیم گذشته جماعت زیادی آمد و صدراعظم هم وارد شد دست دادن و مفتخرم - خوشوقتم و تعارفات معمول . رادیوی صدای امریکا آمد و مصاحبه ای کرد و دوسه سخنرانی کوتاه و ماهم رل ساکت کاظمی وار بازی کردیم و لابد که از روزنامه دستگیری شده دو سه کلمه هم از صلح جهانی و جنگ کولتورها گفتیم . رویهمرفته جالب تر از همه آتش